

اگر یادمان بود و باران گرفت

ف. حجتی

مات و مبهوت ایستاده ام و تنها کاری که می توانم بکنم،
فرو کردن بغض اسیر شده در گلویم است.
حالا که تو را دیدم، از خجالت آب شدم. به لکنت زبان
افتادم. نمی توانم کوچک ترین سؤالی از تو بپرسم.

بیرون آمد تنها جایی که سرپناه
داشت تا کمی از شما محافظت کند. از
دور که می دیدم اصلاً باور نمی کردم
کسی در اینجا باشد، اما هرچه
نزدیکتر می شدم قامت کوچک و
لاغر را بهتر می توانستم ببینم و
کم کم یقین کردم که محل زندگی تو و
خانواده ات همین جاست، همین جایی
که من و امثال من حتی یک لحظه هم
نمی توانیم در آن بمانیم و تحمل کنیم.
چشمم را کمی در اطراف چرخاندم
هیچ نمی دیدم جز یک بیابان خاکی و
خشک. پس شما چطور در این ویرانه
زندگی می کنید؟ نه یک لباس خوب، نه
کمی آب، نه غذا و نه حتی یک ظرف
کوچک یا یک وسیله برای زندگی.
هیچ، هیچ چیزی نبود. کم کم داشتم
شک می کردم نه به این که شما در این
جا زندگی می کنید یا نه بلکه به خودم.

چطور ممکن است در سرزمینمان
کسی این گونه زندگی کند و ما بی خبر
باشیم. چه انسان های محترمی با تو
زندگی می کردند، به خصوص آن
پیرمرد مهربان که حتی توان نگاه
کردن در چشم هایش را نداشتم. یاد
حرف کسی افتادم که می گفت: «به ما
هیچ ربطی ندارد که کسی نان شب
ندارد بخورد یا این که مردم محتاج آب
و غذایشان هستند. ما باید زندگی
خودمان را بکنیم آنها هم دارند یک
طوری زندگی می کنند.» جملاتش
عذابم می داد. آن روز هر قدر بحث
کردم و به او گفتم: که ما نسبت به هر
شکم گرسنه و چشم گریانی که
مظلومانه، شب سر بر بالین می گذارد
مسئولیم، حرفم را قبول نمی کرد.
در همین لحظات بود که به یاد این
سخن زیبا از حضرت علی (ع)
افتادم که می فرمایند:

را لباس گذاشت. تا به حال اصلاً
فکرش را هم نکرده بودم؛ فکر زندگی
در یک بیغوله تاریک و بی آب و نان،
چه برسد به این که آن را ببینم و چه
برسد به این که کسی بتواند در آن
زندگی کند. واقعاً متعجب بودم که
شما چطور در آنجا زندگی می کردید.
چند لحظه بعد، برادر کوچک آرام
آرام از داخل یک اتاق تاریک و کوچک

همیشه وقتی روی زمین راه می رفتی
کف پایت قلقلک می شد. بعضی وقت ها
آن قدر داغ بود که به جای خنده،
گریه ات می گرفت و گاهی آن قدر سرد
که جس را از پاهایت می دزدید. پاهای
کوچکت برهنه بود و با آن روی زمین
راه می رفتی، روی زمین خاکی و
سخت بیابان تکه های پاره ای بر تنت
پوشانده بودی که اصلاً نمی شد نامش

«آگاه باشید! به خدا سوگند، خدایی که دانه را شکافت و انسان را آفرید، اگر نه این بود که جمعیت بسیاری گرداگردم را گرفته، و به یاریم قیام کرده‌اند، و از این جهت حجت تمام شده است و اگر نبود عهد و مسؤولیتی که خداوند از علما و دانشمندان (هر جامعه) گرفته که در برابر شکم‌خواری ستمگران و گرسنگی ستمدیدگان سکوت نکنند؛ من مهار شتر خلافت را رها می‌ساختم و از آن صرف‌نظر می‌نمودم و آخر آن را با جام آغازش سیراب می‌کردم (آنوقت) خوب می‌فهمیدید که دنیای شما (با همه زینت‌هایش) در نظر من بی‌ارزش‌تر از آبی است که از بینی گوسفندی بیرون آید.»^(۱)

حالا که تو را دیدم، از خجالت آب شدم. به لکنت زبان افتادم. نمی‌توانم کوچک‌ترین سؤالی از تو بپرسم. مات و مبهوت ایستاده‌ام و تنها کاری که می‌توانم بکنم، فرو کردن بغض اسیر شده در گلویم است. (البته نه به حال تو، بلکه به حال خودم گریه‌ام گرفته است.) در برابر عظمت نگاهت احساس عجز می‌کنم. چقدر ساده و صبورانه نگاهم می‌کنی. چه می‌توانستم بگویم، راجع به چه چیزی باید صحبت کنم تا به حال با چنین صحنه‌ای مواجه نشده بودم، چه باید بگویم وقتی در مدرسه‌ای درس خوانده‌ام

و در جامعه‌ای بزرگ شده‌ام که بچه‌هایش تنها دغدغه‌شان رسیدن به تفریح عصرانه‌شان است، و شاید بزرگترین مشکلشان غرق شدن در دریای ثروت و اسراف و مُد و تجمل‌گرایی، مشکلشان این است که رنگ لباس مهمانی شبشان آبی باشد یا مشکی و یا این‌که با کدام ماشین پاپایشان فردا به سفر بروند. بچه‌های امروز، که دیگر کارشان از توپ و عروسک گذشته و به چیزهای بزرگتری فکر می‌کنند. در حالی که تو حتی یک تکه پارچه هم نداشتی تا به عنوان عروسک در آغوشت بگیری و نوازشش کنی. مدتی پیش یکی از دوستانم می‌گفت: هر وقت لباس تازه‌ای می‌خرم تا مدت‌ها در آن لباس رنج می‌برم وقتی در خیابان راه می‌روم با خودم می‌گویم اگر برق کفش‌هایم دل یک کودک کوچک را بشکند، من چه جوابی برای او دارم، من چگونه می‌توانم تکه‌های شکسته آن دل کوچک را جمع کنم و چگونه می‌توانم پاسخگوی آن دل مظلوم و مهربان باشم. راستی چه کسی به تو فکر می‌کند؟ چه کسی دغدغه شبش گرسنگی توست؟ کیست که از جمع شدن اشک در چشمانت، دلش بگیرد؟ کیست که دوست دارد تو را به آرزوهای کوچکت برساند؟

آرزوهایی که شاید بزرگترین آن داشتن یک اتاق کوچک و ساده است. اتاقی که بتوانید شب‌های سرد زمستانی را در آن به صبح برسانید. جایی را داشته باشید تا مادرت مجبور نباشد شب‌های سرد، زیرباران سیل‌آسا و بی‌رحم بیابان روی سقف خانه را با دست‌های خسته‌اش بپوشاند و تو تا صبح دعا کنی که خدایا! دیگر باران نبارد و اشک بریزی و التماس کنی و فریاد بزنی باران بی‌رحم! مادرم خسته شده، مریض می‌شود و دیگر کسی نیست که دستان محبتش را بر سرم بکشد. تو گریه کنی و آسمان هم از گریه تو گریه کند. تو فریاد بزنی و آسمان صدای ناله‌اش بلند شود، شاید اصلاً علت این‌که مدتی است در خشکسالی می‌سوزیم و فریاد عطش درونمان جاری است همین گریه‌های مظلومانه تو باشد از گریه توست که او آن‌چنان اشک می‌ریزد. یادت باشد از این به بعد وقتی باران می‌بارد، گریه نکنی خودش زود بند می‌آید.

داگر یادمان بود و باران گرفت نگاهی به احساس گل‌ها کنیم،^(۲)

پی‌نوشت‌ها

- ۱- و کتاب ترجمه گویا و شرح فشرده‌ای بر نهج البلاغه، زیر نظر: استاد ناصر مکارم شیرازی، ص ۶۹
- ۲- مهین محمودی

